الشعراءُ تلامیذ الرحمٰن

نظمِ علوی

در مطبع شاہجہانی بھوپال مطبوع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

کجا حمد یزدان و نعت رسول	کجا هستی این ظلوم وجهول

همانا این مشتی چابه‌ها ست ریختهٔ خامهٔ فکرت خستهٔ این ننگ انام احسن (حسن)
برای نام و نام کرده شد این برگ سبز (غزلیات ۱۲) انظم علوی بحکم آنکه سمت فراهمی یافت
وطراز انطباع می یابد بو الا اشارت (بسبب ۱۲) عالیجناب چون آفتاب (نشان ۱۲) بی نیاز از مدحت (هدیهٔ محقر ۱۲)
و آداب امیر کبیر ابو النصر سید محمد علی حسن خان صاحب بهادر طاهر تخلص دام اقباله و دولته
ه حضرت طاهر طفیل پنجتن باد رفعت واله شان شما

غیر رنگ ما و چشمان شما
کیست تا گردد بمیدان شما.

بر دل گیسوی پیچان شما	کار یوسف کرد زندان شما
می برد دل از کف مژگان حور	سبزهٔ خاک شهیدان شما

عشوه آموز دو چشمان پری	روزن دیوار ایوان شما
برده چون تاب از دل ما آب در	آب و تاب سلک دندان شما
ز دهم دیر و حرم را چون مژه	گردشی از چشم فتان شما
جلوه گیسوی یوسف می دهد	سایه زنجیر زندان شما
چیست طوبی ناله جنت بود	در غم سرو خرامان شما
خویشتن را دشمن جان گشته ام	تا شدم از دوستداران شما
چند غلطم گوی سان دور از رهت	ای سر ما گوی چوگان شما
بشکند صد کعبه دل بی خطر	هر نگاه نامسلمان شما
از لب هر زخم دل خیزد چو شور	نغمه وصف نمکدان شما
خوشتر از باغ بهشت و کوثر است	در دل آب و زخم پیکان شما

حضرت طاهر همانا آمده
آیه هر حسن در شان شما

کی رسد دستی بدامان شما	برق آمد گرد جولان شما
آه افتاده بدنبال دلم	لشکری کافر چو مژگان شما
فتنه را از پا نشستن زیاد	دیده تا سرو خرامان شما
سرمه چشم پری آموخته	نازد از خاک شهیدان شما
خار گردد گل چو جنت فشان	از نگاه عندلیبان شما
مشک را آهو مجسم نام کرد	نکهت زلف پریشان شما
بهتر است از خون وصل حور خلد	خاک کوی در دهجران شما

له تای خطاب با لفظ شما جمع کردن درست است چنانکه حافظ شیرازی فرماید ع کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت

ع [illegible] بستان [illegible] خاک [illegible] بهتر [illegible]

یک چراغ مرده آید در نظر | منه بجنب روی تابان شما
گرده[۱] رویت بود خورشید و ماه | برده رخسار تابان شما
خونبهایم گر دهی سازم نثار | بر دم شمشیر بران شما
پردهٔ چشم غزالان حرم | فرش راه شوق چشمان شما
خون یوسف طلعتان باشد سبیل | در ره چاه زنخدان شما
گردش رنگست گلگشت جنان | بی رخ رشک بهاران شما
مو قلم آرم ز مژگان غزال | گر کشم تصویر چشمان شما

حضرت طاهر همانا این غزل
زد رقم احسن بفرمان شما

ده بوسه گر بفهم تو ناید زبان صلح | آواز بوسه آمده خوشتر جهان صلح
زابرو و من اشارت و روی نظر بغیر | دارد خدنگ جنگ بهم در کمان صلح
دشوار دیم ببین که کند غمزه‌اش روان | هر لحظه حکم نفی تمنائیان صلح
دارم بخونش عربده زین ره که هیچگاه | گرد دل نگار نه گردم لبان صلح
حسن و ادا و ناز همه جنگ دوست اند | چشم کرم مدار ازین دشمنان صلح
از صلح تو چه عیش که خوی تو شعله است | این شعله را چه چاره کند پرنیان صلح
گفتا صلاح کار نیارد چنین فریب | گشتم بجور روبروی کسی مدح خوان صلح
در صلح لذتیست که اندر ستیزه نیست | گر باور تو نیست بکن امتحان صلح

گفتم که صلح را همه گویند ذهی صلاح
گفتا بلی ولیک سر آمد زمان صلح

[۱] گرده خاکهٔ تصویر یعنی تصویر ناقص ۱۲

احسن چه سحر کرد فغانت که گوش کرد
شب بهر خواب ناز کسی داستان صلح

ای دل ز غم برا که برامد نشان صلح ‌ ‌ ‌ زد ناز جنگجو در مدحی بشان صلح
دریافتیم کام دل خود ز جنگ یار ‌ ‌ ‌ هر زخم گو بریخت ستم دم نشان صلح
نزدیک شد که لشکر خط تاخت آورد ‌ ‌ ‌ بگریز ترک ناز بدار الامان صلح
صادش بچشم من نبود چشم گرگ میش ‌ ‌ ‌ بی یوسف من ست اگر کاروان صلح
باشد همه صلاح سلاحی که بسته ‌ ‌ ‌ جنگ تو مصلحت همه آمد بسان صلح
چون صلح گرگ با غنم آرد همه یان ‌ ‌ ‌ ای دل گران نگاه شد از دوستان صلح
مردن بوصل به بود از زیستن بهجر ‌ ‌ ‌ پروانه بی سبب نشد از کشتگان صلح
زاهد بدخت رز نکنی آشتی چرا ‌ ‌ ‌ الصلح خیر آمده آخر بشان صلح

احسن ببین بزخم دلم ناوک کسی
چشمت اگر ندیده زبان در دهان صلح

عقل در فکر دگر عشق بسودای دگر ‌ ‌ ‌ هر یکی را ز نگاهش بود ایمای دگر
عشق جورت نگذارد که گذارم کویت ‌ ‌ ‌ ورنه من دانم و دل هم ره ماوای دگر
یک مژه کوی کسی بنگر و انصاف بده ‌ ‌ ‌ اگه گوئی به بهشت ست تماشای دگر
گو بمیش درزد فروغ کف پای تو بود ‌ ‌ ‌ نور افشان نگرم گرمه سیای دگر
عقل جنت طلبد عشق خود شد که بتاب ‌ ‌ ‌ از تماشای دگر رو بتماشای دگر
نظر از روی کسی جانب زلفش بردم ‌ ‌ ‌ رفتم از کعبه دیگر به کلیسائے دگر
دهن ناز نگاشید چنان او که بدم ‌ ‌ ‌ من بجای دگر افتادم و دل جای دگر

لف [illegible] ۱۲
ع [illegible] ۱۲
ع [illegible] ۱۲

سینه ام گشت مشبک بهوای گهرش — یافتم دام دگر از پی عنقای دگر
یا بود لعل تو یا گرده لعلت باشد — زیب دهر ست کجا لعل شکرخای دگر
نتواند که برد پی بشناسائی تو — دل دانای دگر دیده بینای دگر (ای هر کجا ۱۲)

چون گریزم ز سر کوی جفاجو احسن
گم کنم ره نهم ار رو بره جای دگر

در حرم رفت و همان رو به بتانست هنوز — لله الحمد که دل قاعده دانست هنوز
ای عزیزان طپش دل بود از هجر کسی (ای همچنان ۱۲) — نه مرا بلکه شمار خفقانست هنوز
چهره غیرت خورشید بحجر با بناهی — که نزاعی من و او در میانست هنوز
مدتی شد که برون آمده بودی ز حجاب — هر یکی را دگری دشمن جانست هنوز
بر دمیدست عصا گرچه فسونی از خط — مار زلف تو همان زهرفشانست هنوز
قاصد از سوز دلم راند بآن گل حرفی — آتشی برگ گل آسا بزبانست هنوز
عاشق زار بتن جامه احرام زگرد — بره کعبه کوی تو روانست هنوز
در هوایت حرم از زمزم و زمزم ز حرم — سنگ بر سینه زنان اشک فشانست هنوز

ماجرای من غمدیده چه پرسی احسن
دل همانست و دل آزار همانست هنوز

بر لب زخم که در سینه نهانست هنوز — شکر تیغ و گله از بخیه گرانست هنوز
گرچه انداخت خطت پرده سنگین بمیان — حیرت حسن لبت مهر دهانست هنوز
تاب نظاره حسن تو ندارد چشمی — برزدی پرده و روی تو نهانست هنوز
همچو سیاره یکی سیر فلک فرمودی (ای یک بار ۱۲) — چون ثوابت ملک از حیرتیانست هنوز

چهره‌ات افروخت قیامت بهزاران فتنه — دل همان محو قد فتنه قدان است هنوز

کار با آنکه فتادش ز غم شان بخدا — دل شتابنده بدنبال بتان است هنوز (ای همچنان ۱۲)

بخیه را می‌شمرد ناخن و ناخن بخیه — زخمی تیغ ترا حال عیان است هنوز

از پس پرده صدای تو یکی خاسته بود (ای یک بار ۱۲) — این همه شور و شر و فتنه از آنست هنوز

خواری گوهر جان بین که دو صد بار احسن
گفتمش مفت دهم گفت گران است هنوز

ذوق تیر نگهش مونس جان است هنوز — همه آغوش تن من چو کمان است هنوز

خاک گردید و هواخواه بتان است هنوز — داد از دل که مرا دشمن جان است هنوز

هست این ذره از درد دل من که اندود — دیده فوارهٔ خونابه فشان است هنوز

دلبری خود بخیال تو نگه کرد یکی — پا بزنجیر ز گیسوی بتان است هنوز

گوییم نیست به داغ تو بود چشم سفید — حال بیرحمی بیدرد عیان است هنوز

از دل من چه بجا ماند الهی که کسی — در کمین باشد و تیرش بکمان است هنوز

هر که بگریست ترا در نفس از جان بگذشت — راز عشق تو ازین راه نهانست هنوز

با میانش که توان جان برهش افشاندن (ای فوراً ۱۲) — شرم با دم سخن از جان بمیان است هنوز

تا سخن رفت به گلشن ز بهارش احسن
بلبل از عیب چمن حرف زنان است هنوز

بیشتر آن لعل میگون یار دشنام است و بس — میبرد دشنام را گر خنده بر جام است و بس

قد الف دندانش سین زلف دوتا لام است و بس — ناشناسان عشق اینها اصل اسلام است و بس

چون نگویم ناله را خضر ره کام است و بس — کین کمندی آشنائی گوشه بام است و بس

۵ چهره افروختن بظهور آمدن ۱۲

۵ خنده از انسر لعل میگون یار را نزد او دشنام است معنا شد ۱۲

ساقیا رحمی که دور از آفتاب جلوه ات — بزم صهبا مشرق خمیازه چون جام ماست وبس

(کنایه از حسرت ۱۲)

حاجیا پرسی گر از آداب راه دیر ما — اندرین ره بستن از خود چشم احرام ماست وبس

ابن حاجب در زمان ما بود بنت العنب — جامی علامه در دوران ما جام است وبس

(نام مصنف کافیه ۱۲)

تا نفس داری نفس سامان باش اندر تاختن — در ره سودای او هر چند یک گام است وبس

گر دلت خون گردد و نالد ز بیدادش مرنج — هر فغان خونچکان از دوست پیغام است وبس

احسن از گلزار حسنش برگ آزادی مخواه — هوشیار از خط و خالش دانه و دام است وبس

بیخودی بزمیست کانجا جوش هر کاس است وبس — هر یکی چون چشم خوبان باده در جام است وبس

هان درین گلشن ز آزادی همین نام است وبس — هر گلی تا سایه اش یک حلقهٔ دام است وبس

شهر پر آشوب لیلی دشت پر از شور قیس — هر مکان خالی ز ساز و برگ آرام است وبس

سوختن سامان آسایش بود پروانه را — بی سرانجامی درین محفل سرانجام است وبس

از ستم گو تا نوازد بوسهٔ آن لب مرا — دیدهٔ غمدیده فرش راه پیغام است وبس

(لیاقت ۱۲)

شمع منزل گرده در فانوس با پروانه گفت — حسن را لازم حیا از عشق بدنام است وبس

هیبت اندوه ما بنگر که زاهد داغ ما — بنگرد هر گاه گوید چشم ضرغام است وبس

کام جان شیرین شود زان حرف کز جانان رسد — لذت بوس لبم حاصل ز پیغام است وبس

هر چه از جانان رسد پندارش خوشتر ز جان — شکوهٔ بیداد این جا شیوهٔ عام است وبس

دفتر هر حسن را چشم تو صاد آمد ولی — بسکه خونریز است گویم صاد صمصام است وبس

نقش کفش پای او هر جا که شد زیب زمین — از شکوه حسن زیبا افسر شاهان است وبس

پایه حشمت ندانی استخوان من شکن — گرچه یکسر سوخت پر از مغز بادام است وبس

حرف مستان گوش کن ای واعظ افسرده پرست … جنت نقد از برای دوزخ آشاماست و بس

شمع را پروانهٔ افتاده در فانوس گفت … پردهٔ عاشق رانهٔ هر گز مانع کاماست و بس

گفتمش احسن چرا دیدار ننمائی بمن
گفت دانم چشم نمناک تو نمناماست و بس

دیده گر داری همانا طالب دیدار باش … در فروشند یار استغنا بدر روش یار باش

جوش حسن گل بیاد م داد رخسار کسی … اینک از خود میروم بلبل تو در گلزار باش

هوش عالم را چه یارا تا زند پیش تو دم … بیخطر در فتنه آرائی قیامت وار باش

تا نیابی ره بقصر ناز او از اضطراب … گاه پیش در نشین و گه پس دیوار باش

شعله را چون نسبتی آمد برخسار کسی … شمع بینی هر کجا پروانه را همکار باش

گر هوس داری که بالینت شود آن آستان … همچو چشم حلقهٔ در دائما بیدار باش

گو ندارد عادت پرسش نگاه ناز او … تو بچشم لطف او چون چشم او بیمار باش

پرده دار جلوه اش دان هر چه آید در نظر … هر چه میجوئی ز گل جو باش هم از خار باش

آمده آئینهٔ حیرت مقام عکس او … پیکر تصویر آسا پشت بر دیوار باش

از جفا شادم که آمد شیوهٔ دلدار من … ای فلک چندانکه خواهی در پی آزار باش

ای خریدار کسی از ساختن با سوختن … تا تو باشی جنس غم را گرمی بازار باش

تا نه بینی سبحه و زنار آسا کشمکش
احسن اندر دست دل تار نخ زلف یار باش

ساعتی گر چشم بر بندی بدل بیدار باش … خواب نوشین نبلش دارد درکمین هشیار باش

رونمای شاهد لطف تو در گیتی کجاست … از سر اقرار بگذر بر سر انکار باش

بر در جانان که جان باید فشاندن بر سرش — گر سرت گویند چون مسمار چون مسمار باش
تا بقتل من نریزد آبش ای فوج مژه — همچو ابرو پشتبان نرگس بیمار باش
ای که داری شکوه از بیدادهای زلف او — در پناه انتظار نوخط دلدار باش (مددگار ۱۲)
نیست مقصود تو از گل غیر گل چیزی دگر — جای رشکم نیست ای بلبل تو در گلزار باش
همچو مینا پنبه در گوش از حدیث می مشو — هان بر آوازش سراپا گوش سلغوار باش
گر نشان میخواهی ای طالب ز راه راستی — تیر آسا با کمان با هر کسی هموار باش

جام می احسن بمن پیر مغان بخشید و گفت
جلوه گاه شاه باشد بهشتی هشیار باش

مطلع: حیرتی جنبش آن ابروی خمدار باش — چون کمان خمیازه کش بر تیر بی زنهار باش
مطلع: همچو بوی گل ز فرش برگ گل بیزار باش — دولت بیدار خواهی بر بساط خار باش
مطلع: هان نمیگویم که همچون مرده دور از کار باش — دست صرف کار دار و زنده دل با یار باش

دیگر

هر گل خوش ست لاله نعمان علی الخصوص — از نسبتی بعارض جانان علی الخصوص
هندوی تست خلق مسلمان علی الخصوص — شد ننگ کفر زلف تو ایمان علی الخصوص
بیغم روند آبله پایان دشت عشق (غلام ۱۲) — از یاوری خار مغیلان علی الخصوص
گر پا نهی بروی زمین سر کشد به چرخ — از جوش ناز خون شهیدان علی الخصوص
یادم دهد ز تاب تو انجم علی العموم — در روز مهر و شب مه تابان علی الخصوص
در دهر بعد کوچهٔ زلفش چو کوی او — جاها خوش ست گوشهٔ زندان علی الخصوص
گویند آب آمده سرمایهٔ حیات — گویم که آب خنجر بران علی الخصوص

گویند خاک نیز بود ذی مرتبت — گویم که خاک کوی حسینان علی الخصوص
گویند باد آمده راحت رسان روح — گویم که باد ناوک مژگان علی الخصوص
گویند پختگی دهد آتش بخامها — گویم که آتش غم جانان علی الخصوص

احسن خوشا دلی که بدستار او نهاد
دستش گلی ز زخم نمایان علی الخصوص

شکر تیغت بر جگر از نالهای زار فرض — ور دهان زخم بدحش بر دل افگار فرض
گر رود پیش تو حرف از کبک بر خیز و خرام — با چنان گفتار باشد اینچنین رفتار فرض
زان لب نوشین چه پروا گر دهد دشنام هم — گومیش هان بر لبت هر حرف را تکرار فرض
بگذرد بر میکشان واعظ مگر بر خون او — آمده آرائی[٥١] صحن خانهٔ خمار فرض
کن نگه کیفیت شکلم که سوی دلربا — چون شود بیکم روان دانم بخود بیکار فرض
شد زبان من زبون از حیرت حسن کسی — ای فغان بربست شرم سینهٔ افگار فرض
واعظا گفت تو بر حق لیک رو دادم شنو — توبه چون کردم زمی شد بر من استغفار فرض
دشت تا شد منزل دیوانهات دارد صدا — شکر آن حسن جنون خیز است هر خار فرض
نالهٔ ما را فسون مار گفتن فرض دان — ایکه گردی زلف پیچان کسی را مار فرض[٥٢]
چون توان کردن که اکنون پرده برزد[٥٣] انکه بود — بر غم او جان فشاندن پیش از دیدار فرض
نیست حاجت تا بگویم حال دل احسن باو — عرض حال دل بود بر دیدهٔ خونبار فرض

چون طبیبم دید احسن گفت این را چاره کو
لیک پرهیز از خود آمد بر چنین بیمار فرض

انچه از روز ازل بودست بر انکار فرض — در زمان کفر زلفت گشت بر اقرار فرض

٥١ آرای معنی آرایش
٥٢ ای قرار داده
٥٣ پرده برزد کنایه از پرده برداشتن ۱۲

بر تو چندان نیست پند ای ناصح دیندار فرض
هر قدر بر من بود از پند نو انکار فرض

پردهٔ گوشم بنه عذرم اگر نالم دمی
ناله داند در غمش بر خود در و دیوار فرض

شد بد آموز نگاه ناز بی تابی او
دادخواهی باشد از دست دل بدکار فرض

چون نخواهم فرط نیرو بهر آن ناوک فگن
زخم دل را بوسه آمد بر لب سوفار فرض

بهر گلگشت آید آن گل هر چه واجب بوده است
بر دل جانباز من شد بر تو ای گلزار فرض

کعبه روی ترا نازم که بهر طوف او
نقطه گو بد گشت بر من گردش پرگار فرض

سگ چه داند در گذشتن از سر دنیای دون
شیر باید تا حذر داند ازین مردار فرض

گو بقتل من بیائی از پی تعظیم تو
هر نفس دانم زجا برخاستن صد بار فرض

بهر زخم خستگان عشقت آمد از ازل
کسب بوی زلف تو بر نافهٔ تاتار فرض

بگذر احسن از سر آرایش دیوار و در
بر تو آمد فهم ایمای در و دیوار فرض

بطرفه ناز حنا میرود خدا حافظ
دلا بپرس کجا میرود خدا حافظ

سرم ببوسه پا می رود خدا حافظ
بهمسری حنا میرود خدا حافظ

کسیکه دید ادای خرام او گفتا
کشیده تیغ قضا میرود خدا حافظ

چو بخت ناخن من گفت داغ دل هیهات
ز دست عقده کشا میرود خدا حافظ

نگر فتاد کف پا بخون گرم منش
که آتشی ته پا میرود خدا حافظ

بدست تیغ و بنازیکه جان بناک دهد
بهر قدم شهدا می رود خدا حافظ

ز من که در خور بیداد او نیم احسن
ستم بجور و جفا میرود خدا حافظ

مسی و پان و خنا میرود خدا حافظ　　چه ساز گشتن ما میرود خدا حافظ
تنم چو سر بهوا میرود خدا حافظ　　بباد گشتی ما میرود خدا حافظ
بسوی غیر رود نامه ام بکف بیرحم　　خطم براه خطا میرود خدا حافظ
بزلف او دل پر داغ دایم الحبس است　　بناله زار چرا می رود خدا حافظ
ز زلف او چه زنم حرف خود شمیمش را　　بلا بگفت بلا می رود خدا حافظ
ببزم آن بت تمکین پسند و نازک خو　　دلم ز صبر جدا می رود خدا حافظ
برم امید بجای که بعد مدح جفا　　سخن ز نقص وفا میرود خدا حافظ
بترس کعبه رضا دل ز جور تو نالان　　بدیر بهر دعا می رود خدا حافظ

چه غافلیم ز عهد یکه بسته ایم احسن
زما بما چه جفا میرود خدا حافظ

تا یافت در بهشت سرای تو بار شمع　　بشمرده شد ز زمرهٔ پرهیزگار[له] شمع
پروانه چون فتاو لفانوس اندرون　　گفتا کنون مراست چه خوش یار غار شمع
باشد مرا ز خون جگر پای در حنا　　زنهار چشم همرهی از من مدار شمع
آئینه[عه] دار پارهٔ از رویداد ماست　　از سوز و آه و دیدهٔ شب زنده دار شمع
روی تو یادم آید و از جا روم چو دود　　هر جا کنم نگاه فروغ هزار شمع
مه کرم شب فروز شد از نقش پای او　　با روی او ست در چه حساب و شمار شمع
روی تو دید و یا سخنی از دلم شنید　　بیهوده اینچنین نبود اشکبار شمع
خود صبحگاه رفت و دلم را بجا گذاشت　　از بهر سوز و گریهٔ خود یادگار شمع
آتش پرست شد بزمان عذار تو　　همرنگ بلبلان گل و پروانه وار شمع

له اشاره ست باینکه جنت برای متقین است ۱۲
عه آئینه دارای ظاهر کننده ۱۲۵

در بوزهٔ فروغ ازان بزم کرده است
احسن ز شعله چون نبود تاجدار شمع

حال دل مرا بود آئینه دار شمع — باشد بروز هم چو شب ار برقرار شمع
پروانه را چه تاب که پهلو[۱] زند بمن — ماه مراست بندهٔ خدمتگزار شمع
پروانه سنجر[۲] است که روی تو دید و گفت — ای تاجدار روی ترا تاجدار شمع
تا پرتوش بزلف و عذار تو اوفتاد — گویند شد شه حلب و زنگبار شمع
سرکش زبان دراز و هوا خواه گشتن بود — آموخته مگر ز کسی این شعار شمع
کو طالعم که پرتو عارض فروز دوش — از داغ او بس است مرا رو مزار شمع
بر رخ طپانچه میزندم باد دمبدم — تا کرد همسری برخت ای نگار شمع
از شرم تاب روی تو بگریخت و نهفت — در سنگ آستان تو همچون شرار شمع
گاه نظاره ات چه قدر تا بها خورد — هر رگ رشتهٔ نگه انتظار شمع

احسن گمان مبر که بود شمع همسرم
ورنه بگرد سوز درونم بیار شمع

در بزم عرض جلوه ندارد قرار شمع — پنداری[۳] آمدست دل هوشیار شمع
آید بدیده آب ز دیدار آفتاب — پیش رخ تو چون نبود اشکبار شمع
تا بد چو عکس شمع ز آئینهٔ رخت — گویند شمع را بود اندر کنار شمع
روی تو ماه لیک بود در برق خرمنم — نور است لیک در حق پروانه نار شمع
آنگه که بود خانهٔ زنبور جای او — چون شعله بود در آلت بیقرار شمع
رحمت بسوز و گریهٔ او کس نیاورد — گوئی که عاشق تو بود ای نگار شمع

۱ه پهلو زدن برابری کردن ۱۲
۲ه سنجر ای پادشاه عادل ۱۲
در نسخهٔ [illegible] ندارد قرار شمع ۱۲
۳ه پنداری ای گوئی ۱۲

در جرم آنکه گرد بروی تو همسری — سازد بخود بحکم ادب کار دار شمع
حد تو نیست دعوی خوبی بروی او — صید تو گرم آمد و او دل شکار شمع (کنایه از پروانه ۱۲)
فرق عیان نگر که رخ روشن گلم — بیداغ لاله آمد و خود داغدار شمع

احسن همین نه دل که ز بزم کسی سحر
رود در قفا همی رود و اشکبار شمع

پروانه وار سوز درونی بیار شمع — خواهی گر آب ز آتش رخسار یار شمع
چون میرسد به بزم تو در شکر عشق خویش — افتد بپای خویش بدم اشک وار شمع
دانم که تا نگاه تو افتاد بر رخش — از چشم تو[1] چراغ پرید و دوار شمع (فوراً ۱۲)
پیوسته لب همی گزد و خون خود خورد — اندر غم تو یار تو شد شرمسار شمع
پروانه است همچو من این حرف زبان — با نور عارض تو بود خاکسار شمع (مانند خاک ۱۲)
تو تیره روزی و رخ او روز روشن است — باش از خیال همسریش بر کنار شمع
در محفلی که پرده بر افتد ز روی تو — پروانه نایدش بنظر زینهار شمع
از رشته در غم که چو من شام تا سحر — در پیرهن[2] شرر بودت یا که خار شمع
میرد اگر چراغ شب بودش خطر — دارد بکف ز رنگ حنا آن نگار شمع
در مکتب هوای کسی گاه چون دلم — روشن[3] نکرده سبق اضطرار شمع

احسن بمحفلیکه سخن رفت از رخش
چون دود در رو نهاد براه فرار شمع

بیسوزد و بخنده برد روزگار شمع — داد آنکه آمدست عجب بردبار شمع
دور رخ کسی ست متحرک تو نسیم — رو نادر دبه کجکلهی زینهار شمع

[1] چراغ از چشم پریدن هندی چکاچوند لگنا ۱۲
[2] شرر در پیراهن بودن و خار در پیراهن بودن هر دو بمعنی بیقرار بودن ۱۲
[3] سبق روشن کردن خوب یاد کردن سبق ۱۲

آور د گریه اش چه خوش آبی بروی کار | یعنی که گشت چشم مرا همشعار شمع
بی فاصله ز پیکر او خون فرو چکید | دارد مگر ز دست غم تو فشار شمع
ما راست تا بشی و ترا کاهشی ز سوز | سوز آمده چه مایه بما سازگار شمع
آتش زبانی و نتوانی سخن زدن | با چشم شرمگین که گشتی دوچار شمع
دارد بجیب سر که چو پروانه چون پرد | تا زین سپس شود بجالت نثار شمع
بر آستین و باد و نفس خنده ها زند | گر بر کنند ز آتش رخسار یار شمع
گر شمع بزم مهر در شرم رخت چه غم | از ساق (روشن ۱۲) در قدم بودت ای نگار شمع
در بزمگاه دعوی خوبی بدور تو | از کار خویش یافت لقب نابکار شمع
اندر شبی ز عالم هستی برون رود | دارد ز سوختن چه عجب راهوار شمع
آخر بخندق لگن افتاد همچو اشک | از فندق تو بسکه شده شرمسار شمع
حال چراغ مهر ز تاب رخش مپرس | زین بیش از صباح نگردید خوار شمع
خود آفتاب چون تو شود صرف یک نگاه | در بزم ماه من گرش افتد گزار شمع
ای دل بصبر زن که بعکسش چه زودتر | پروانه را نهاد سزا در کنار[۱] شمع
بین کیش صلح کل که ز انگشت سبحه دار | هم سبحه وار آمده زنار دار شمع
گردن کشست چون تو و پر سوز همچو من | دارد مثال ما و تو پر آشکار شمع
از سوز ماست گرمی محفل چنین که هست | نی از تو بلکه نی ز تف حسن یار شمع

احسن چه جرم دید ز خود غیر عشق او
کز روزگار خویش برارد دمار شمع

چیست بلبل که کند دعوی همکاری دل | هوش از شور قیامت ببرد زاری دل

۱ سزا در کنار نهادن کنایه از سزا دادن ۱۲

گر بدامان صبا خاک من آویخت چه سود — که رهش نیست در آن کوچه ببیاری دل
تا نسوزی همه بنگاه تغافل[۵۱] هیچی — ای در و بام فلک سوز شرر باری دل
رحم بر سادگیم کن که بهجر تو کنم — بخود از جانب تو وعدهٔ غمخواری دل
ای فلک ناوک حکمی ست فغانش شاید — وز قد خم شده پندار کمانداری دل
یارب آنکه که کشد تیغ نگاه نازش — سینه ام را رود از یاد سپرداری دل
گوییت سایهٔ آن زلف چسان ای سنبل — نیست بیباک تو آگه ز گرفتاری دل
جگرم بین که طلبگار جفا ها باشم — زانکه رحم و کرمش آمده خونخواری دل

گرد عشقش اگرم یار نبود ای احسن (ای از آن اکس ۱۲)
می بر آورد[۵۲] ز من گرد گرانباری دل (پهلوان ۱۲)

چشم او روی نیاورد بخونخواری دل — چشم من از تو غلط شد همه ای آری دل
وا رسیدیم باین نکته زبیاری دل — که به از کعبه پرستی ست پرستاری دل
گریه آمد چو مرا بر دل و ناچاری دل — نعره زد غم که نه آخر منم و یاری دل
نبرد در شب هجران بچراغی دیدن — خجلم کرد ز عشق تو شرر باری دل
کندم زجر گر از غیر گناهی بیند — رحم بر غیر کند گر شنود زاری دل
زاهدا خال رخ حور سپندش گویی — بر زند پرده اگر حسن سیه کاری دل
شیوه ها مختلف افتاد چه دو از لب او است — رو بجان بخشی و چشمش بجگر خواری دل
گر کنم آه کند آه سوی غیر نگاه — از تو داد ای اثر درد طلبگاری دل

هر که افتاد بر او آن نگه ناز احسن (فریاد ۱۲)
نتوان[۵۳] بانگهش نیز نگهداری دل

[۵۱] تغافل ای تغافل معشوق ۱۲
[۵۲] گرد برآوردن از چیزی هلاک کردن ۱۲
[۵۳] نتوان ای نتوان کرد ۱۲

هر چه خون ریزد بعالم ناوک مژگان تست
هر که در یابد شهادت بندهٔ احسان تست

وعده ات از بیوفائی جانگزا تر آمده
انتظار تو روان فرساتر از هجران تست

دیگر

جان توان کرد فدا بر سر انکار کسی
چه توان کرد فدا بر سر اقرار کسی

بی خطر باش ز من بلبل شیدا که گلی
در چمن نیست شبیه گل رخسار کسی

تمت